



خاطراتی از دوران آموزشی یک بسیجی نوجوان در گفت‌وگوی «جوان» با رزمنده دفاع مقدس

دویدن در میدان تیر با پوتین‌هایی که در پایم لق می‌خورد!

بزرگ! بپوشم و به جای پوتین شماره ۷ پوتین شماره ۹ تحویل بگیرم. این طرز لباس پوشیدن از ترس این بود که مرا از یادگان آموزشی بیرون نکنند، شلوار و بلوز من آنقدر گشاد و چین و چروک داشت که مایه خنده دوستان هم‌دوره شده بود! حتی مربیان هم وقتی مرا می‌دیدند، طوری اخم می‌کردند و خود را سفت می‌گرفتند تا خنده به صورت آنها نیاید و جدی بودن خود را به قول خودشان حفظ کنند.

سختگیری مربیان آموزشی

دو سه روز اول دوره آموزشی، سختگیری مربیان آموزشی آنقدر زیاد بود که تعدادی نتوانستند تاب و تحمل بیاورند و یادگان را ترک کردند! مربیان با شلیک تیرهای جنگی در کنار نیروها، بارها هشدار می‌دادند و تکرار می‌کردند: «اگر می‌خواهید بدانید من چه کسی هستم، بروید در بیمارستان شریعی اصفهان ببینید تاکنون چند نفر را در دوره آموزشی من با تیر جنگی زده و زخمی کرده‌ام. خوب حواس‌تان را جمع کنید، اینجا خونه خاله نیست!»

کفش‌هایی که لق می‌خورد!

هنگام راه رفتن و بدو و ایست دادن

پایز سال ۱۳۶۰ برای آموزش نظامی وارد یادگان غدیر اصفهان شدم. در همان بدو ورود به دلیل استقبال زیاد نیروهای مردمی و بسیجی، حدود ۱۰۰ نفر از افراد کم سن و سال قد کوتاه و چته ضعیف و دانش آموز را در حالی که برای ماندن التماس می‌کردند و گریه آسان آنها را بریده بود با زور مربیان کشان کشان از یادگان غدیر بیرون کردند! من هم یکی از آنها بودم اما لطف خدا و وساطت برادر عزیز سخنوری، مسئول حفاظت فیزیکی یادگان به داد من رسید و در دوره آموزشی ماندگار شدم.

پوتین شماره ۹

روز اول ورود به یادگان از طریق بلندگو اعلام کردند: همه باید تساقیل از ظهر، لباس نظامی و پوتین را از تدارکات تحویل و خود را آماده شروع دوره آموزشی کنند. حاج اکبر پاکزاد، مربی تاکتیک همه نیروها را جمع کرد و گفت: هر برادری تا ظهر لباس نظامی و پوتین نداشته باشد، باید یادگان را ترک کند! من جزو نفرات آخری پدم که از تدارکات یادگان، لباس و پوتین خود را تحویل گرفتم اما لباس سایز من تمام شده بود و مجبور شدم بلوز و شلوار با سایز خیلی

علیرضا محمدی

در دوران دفاع مقدس نوجوانان بسیاری به جبهه‌های جنگ رفته بودند. شهادت بیش از ۳۰ هزار دانش آموز گواهی بر این مطلب است. سیدمرتضی موسوی هم یکی از همین نوجوانانی است که اوایل سال ۱۳۶۰ در حالی که تنها ۱۶ سال داشت، به جبهه می‌رود، اما در اعزام مجدد باید یک دوره آموزشی را در یادگان آموزشی غدیر اصفهان پشت سر می‌گذاشت. خاطرات حضور او در این یادگان آموزشی را پیش رو دارید.

دانش آموزان اخراجی

با پشت سر گذاشتن چند دوره آموزشی بسیج، اولین بار در دیهشت سال ۱۳۶۰ با ستاد پشتیبانی جبهه و جنگ جهاد سازندگی استان اصفهان به عنوان ابرسان خطوط مقدم دشت آزادگان - سوسنگرد به جبهه جنوب اعزام شدم، اما برای اعزام از طرف بسیج به جبهه‌های جنگ، باید مجدداً به دوره آموزشی یکماهه می‌رفتم، به دلیل چته کوچک و سن پایین، بعد از ده‌ها بار رفتن و آمدن به واحد اعزام بسیج و سختگیری‌های فراوان برای رفتن به جبهه، بالاخره در

ماجرای خواسته عجیب یک شهید از هم‌زمش به روایت سیدمهدی حسینی از رزمندگان دفاع مقدس

راز محاسن سرخ شهید براتی چه بود

غلامحسین بهبودی

شهید یعقوب براتی وصیت کرده بود اگر به شهادت رسید، محاسنش را با خون خودش خضاب کنند! این موضوع را چند بار به هم‌زمش سیدمهدی حسینی گفته بود. دو روز قبل از شهادت، براتی مجدداً وصیت عجیبش را یاد آور می‌شود. اما این بار با اصرارهای حسینی، مجبور می‌شود پرده از راز «محاسن سرخ» بردارد. سیدمهدی حسینی رزمنده لشکر ۱۴ امام حسین (ع) در گفت‌وگو با «جوان» برگ‌هایی از خاطراتش با سردار شهید براتی را بیان می‌کند.

گردان امیر المؤمنین (ع)

من هم به خواسته‌اش احترام گذاشتم و با خود عهد کردم که اگر هنگام شهادت براتی کنارش بودم، حتماً خواسته‌اش را اجرا کنم.»

شهادت در والفجر ۸

سردار یعقوب براتی در عملیات والفجر ۸ به شهادت می‌رسد. سیدمهدی حسینی در ادامه خاطراتش می‌گوید: «در عملیات والفجر ۸ گردان مادر خسروآباد

حسینی از نحوه آشنایی‌اش با شهید یعقوب براتی می‌گوید: «اوایل سال ۶۳ در گردان امیرالمؤمنین (ع) از لشکر ۱۴ بودم که شهید براتی به عنوان فرمانده گروهان ما معرفی شد. من مسئول یکی از دسته‌های این گروهان بودم. براتی اخلاق خاصی داشت. مثلاً می‌گفت یک نفر یا مسئولیت قبول نمی‌کند یا اگر قبول کرد



شهید یعقوب براتی

لحظه شهادت، تو کنارم هستی!» این رزمنده دفاع مقدس اظهار می‌دارد: «وقتی حرف‌های براتی تمام شد، پیش خودم فکر کردم اگر او همان طور که خودش پیش‌بینی کرده بود به شهادت برسد، این بار دیگر باید دلیل وصیتش را به من بگوید. اصرار کردم براتی باز طفره رفت، اما من دست‌بردار نبودم. عاقبت مکثی کرد و در حالی که اشک می‌ریخت گفت: باور دارم که وقتی شهید شدم ما را به محضر آقا سیدالشهدا (ع) می‌برند. من می‌خواهم وقتی به محضر ایشان رسیدم سرم بالا باشد. بگویم آقا جان من نتوانستم برای اسلام که شما همه چیزتان را فدا کردید، کاری انجام بدهم. اما آقا جان، صورت خونینم را ببین. ببین که صورتی را عین صورت شما کردم. براتی این حرف را زد و بعد گریه‌هایش نداد. سرش را روی شانه‌ام گذاشت و زار زار گریه کرد.»

عمل به وصیت

حسینی با بیان اینکه در عملیات والفجر ۸ گروهان آنها در کنار رودخانه ارون دست‌انقرار یافته بود تا در زمان مقرر وارد عملیات شود، می‌گوید: «حدود دو کیلومتری ساحل ارون، خاک‌ریزی ساخته بودند که برای در امان ماندن از بمباران جنگنده‌های دشمن، به آنجا پناه برده بودیم. عملیات شروع شده بود و سایر یگان‌ها با دشمن درگیر شده بودند. گردان ما پشتیبان گردان‌های خط‌شکن بود و باید همان جا می‌ماندیم تا دستور حرکت به ما هم ابلاغ شود.

من دائم جنب‌وجوش می‌کردم. اما شهید براتی به عنوان فرمانده گروهان همراه شهید اکبر کریمی، جانشین گروهان داخل حفره‌ای که خودشان کنده بودند نشستند و در جای‌شان تکان نمی‌خورند. از براتی پرسیدم چرا از جای تکان نمی‌خوری؟ ناسلامتی فرمانده گروهانم برو در خط دوری بزن. گفت تکلیف ما در این لحظات حفظ جان‌مان از بمباران جنگنده‌های دشمن است. الان نباید جان خودمان را ببوهده به خطر بیندازیم.»

حسینی می‌افزاید: «آن روز مرتب جنگنده‌های دشمن اسکادران به اسکادران می‌آمدند خاک‌ریز را بمباران می‌کردند و می‌رفتند. حرف شهید براتی در خصوص حفظ جان‌مان در آن لحظات کاملاً درست بود. اما من جوان بودم و پر از شرس و شور. مشغول همین صحبت‌ها بودیم که ناگهان یک جنگنده، راکتی را به سمت سنگر ما شلیک کرد. راکت چند متر آن طرف‌تر به زمین خورد و گرد و غبار به هوا بلند شد. اوضاع که آرام شد، سرم را بلند کردم و حرمم را براتی ادامه‌دارم. شهید کریمی گفت: مرد حسایی مگر نمی‌بینی یعقوب دارد شهید می‌شود! جا خودم. ظاهر براتی کاملاً سالم بود، اما کمی که جلوتر رفتم، دیدم دستش را روی شقیقه‌اش گذاشته است. هیچ آثاری از زخم در او دیده نمی‌شد. به شهید



گفت‌وگوی «جوان»

با همسر جانباز شهید فراجا محمد زرینی

خدا صبر مرا

در روزهای همراهی با محمد آزمود

صغری خیل فرهنگ

شهید محمد زرینی متولد ۲۰ شهریور ماه سال ۱۳۵۵ و اهل ملایر بود که در سال ۱۳۷۶ درگیری با قاچاقچیان جانباز شد و بعد از سال‌ها تحمل درد و رنج در ۲۶ اردیبهشت ماه ۱۴۰۰ به شهادت رسید. در فرصتی که به دست آمد، با الهه صوفی، همسر شهید همراه شدیم تا از سال‌ها همراهی با جانباز و سبک زندگی ایشان بیشتر بدانیم: همسری فداکار که آرزوی خدمت به جانبازان را داشت. آنچه در پی می‌آید حاصل این همکلامی است.

جانباز ۷۰ ساله

الهه صوفی، همسر شهید محمد زرینی می‌گوید: «محمد متولد سال ۵۵ ملایر استان همدان بود که در یکی از عملیات‌ها و درگیری با قاچاقچیان در مشهد به افتخار جانبازی نائل شد. ایشان سه خواهر و سه برادر دارد. محمد جانباز ۷۰ درصد بود که بعد از ۲۴ سال تحمل درد جانبازی به شهادت رسید و در گلزار شهدای بهشت هاجر همدان به خاک سپرده شد.»

افتخار خدمت

همسر شهید در ادامه از روزهای همراهی‌اش با شهید می‌گوید: «محمد تربیت‌شده‌ستان زحمتکش پدری کشاورز بود که اهمیت زیادی به رزق حلال می‌داد. ایشان بسیار مهربان و خوش اخلاق بود. وقتی از تلویزیون جانبازها را می‌دیدم با خودم می‌گفتم: خدایا یک فرصتی به من بده که بتوانم به جانباز خدمت کنم. همیشه علاقه داشتم خدا هم قسمتی کرد تا جایی که نتوانستم به ایشان خدمت کردم. همه زندگی من سراسر عشق بود و محبت. هنوز هم منتظر هستم که بیاید. خداوند صبر من را در روزهای همراهی با محمد آزمود. من و محمد یک زندگی آرام و سناکت داشتیم. محمد به من می‌گفت هم این دنیا دعایت می‌کنم هم آن دنیا. من هر چه در توان داشتم در این مدت همراهی برایش انجام دادم. امیدوارم خداوند این همراهی‌ها را قبول کند. با اینکه جانباز بود و شرایط سختی داشت اما باز هم به صلح راحه مقید بود. مهربانی‌اش زبانزد همه بستگان بود.»

دعایی که هست

گاهی وقت دل‌تنگی خواش را می‌بینم، می‌دانم او هست و من را می‌بیند. می‌دانم همه توجهش به من است. می‌دانم وقت گرفتاری دستم را خواهد گرفت. می‌دانم همان طور که قول داده دعایش پشت سر من خواهد بود. یک بار در خواب به من گفت: من حواسم به شما هست. من هستم و از هیچ چیزی نترس. چند باری هم در خواب به من گفت من جایم خوب است، نگران نباش. هوای خودت را نداشته باش. چراغ خانه من را روشن نگه دار.»

عاشق امام حسین (ع)

من و مادرش در حال حاضر باهم زندگی می‌کنیم. پدرش به رحمت خدا رفته بود و احترام زیادی برای خانواده‌اش قائل بود. تا آنجا که از دستش می‌آمد به هر کسی نیاز داشت، کمک می‌کرد. مثلاً یک لقمه نان داشت، می‌گفت خدایا کسی که ندارد، بدانم ندارد، من این را نمی‌خورم. این منش او بود. به بتیمی‌ها توجه زیادی داشت.

خاطرات دلنشین

همراهی‌مان با همسر شهید بهانه‌ای می‌شود تا برگ‌هایی از زندگی‌اش را مرور کند. او می‌گوید: «همه‌خانه ما پر است از خاطرات شهید. می‌گفتم محمد من طاقت ندارم دوری شما را تاب بیاورم. امیدوارم من از شما جلوتر به رحمت خدا بروم. می‌گفت: نه حاج خانم! اول من می‌میرم، من طاقت دوری شما را ندارم، شما نباشید من تنها و بیچاره می‌شوم. دعایش این بود که جلوتر از من بمیرد، ما زندگی ساده‌ای داشتیم ولی عمرش از این بیشتر نبود. عاشق خریدن هدیه بود. ایام و مناسبت‌ها با همان ویلچر به بازار می‌رفت. روز ولادت حضرت زهرا (س) خودش به تنهایی به خرید می‌رفت و من را همیشه شگفت‌زده می‌کرد. عاشق خرید و تفریح بود.»

و شهادت...

انتهای همکلامی‌مان به روز شهادت می‌رسیم. همسر شهید از لحظات جدایی و شهادت همسرش روایت می‌کند و می‌گوید: «تقریباً یک سالی می‌شد که مابین بیمارستان و خانه در تردید بودیم. محمد دو روز در خانه و ۱۰ روز در بیمارستان بستری می‌شد.

یک ماهی می‌شد که خورد و خوراک محمد کم و لاغر شده بود. غذایش را خودم می‌گذاشتم. دهشت. شب قبل از شهادتش همه ملحفه‌ها را شستم و خیلی خسته شده بودم. همه ملحفه‌ها را شستم، آماده کردم، نصفش را کشیدم، نصفش را گفتم بگذار فردا. به من گفت رنگت پریده حاج خانم بیخواب، خسته شده‌ای. خوابیدم طبق روال هر روز صبح ساعت بلند شدم. مسامور را روشن کردم. گفتم محمد بلند شو صبحانه‌ات را بخور می‌خواهی قرص بخوری، گفتم بگذار یک دقیقه دیگر بخوابم. بعد بلند شدم. صبحانه‌اش را دادم، قرص‌هایش را دادم خورد و خوابید. ساعت ۱۰ بود. گفتم حاج خانم یک پتو بنداز سردم است، گفتم شما که سردت نمی‌شود، گفتم سردم شده. پتو را انداختم روی محمد. همان طور که به من نگاه می‌کرد، یک لحظه دیدم محمد چشم‌هایش را بست و شهید شد. دل‌تنگش که می‌شوم، عکس‌هایش را نگاه می‌کنم فقط اشک می‌ریزم.»



شهید اسحاق براتی

دو برادر در کنار هم

وی می‌افزاید: «زمان زیادی از شهادت یعقوب براتی نگذشته بود که مهدی عطایی از نیروهای تبلیغات لشکر با موتور از راه رسید و سراغ یعقوب را از من گرفت. در آن لحظات من به دنبال پتو رفته بودم تا بپنجر یعقوب را داخل آن بگذارم، اما عطایی حامل خبری برای یعقوب بود. از من سراغ او را گرفت. بدون آنکه بگویم یعقوب به شهادت رسیده، پرسیدم او چه کار دارد؟ گفت: برادرش اسحاق به شهادت رسیده است. می‌خواهم این خبر را به او بدهم. در حالی که اشک‌ها مانم را بریده بود. گفتم دیگر نیازی نیست این خبر را به یعقوب برسانی. الان هر دو در کنار هم هستند. یعقوب همین چند لحظه پیش به شهادت رسید...»



سیدمهدی حسینی هم‌زمش شهید براتی



مادر شهید براتی چند سال پیش به فرزندان شهیدش پیوست

باید همه حواسش به نیروها باشد. همان شب اول که فرمانده گروهان ما شد، نصف شب من را بیدار کرد و گفت باید به گروهان سرکشی کنیم. اوایل رفتارش برایم عجیب آمد، اما بعد فهمیدم چه شخص نازنینی است و از آن زمان به بعد رفاقت محکمی بین ما برقرار شد.»

این رزمنده دفاع مقدس در خصوص وصیت شهید براتی بیان می‌دارد: «همان اوایل آشنایی و رفاقت‌مان با شهید براتی بود که ایشان وصیت عجیبی کرد. یک شب به من گفت: سیدمهدی! اگر من شهید شدم نگاه کن! بین ریش‌هایم با خونم سرخ شده است یا نه؟ اگر سرخ شده بود که هیچ. اگر نه، هر جای بدنم گلوله خورده و خون‌ریزی داشت، همان خون را به محاسنم بزن و آن را با خون خودم خضاب کن... بعدا هم چند بار دیگر همین وصیت را به من گفتم و تکرار کرد. هر بار که دلیلش را می‌پرسیدم، طفره می‌رفت. هیچ وقت نفهمیدم چرا چنین خواسته‌ای داشت. آدم عجیبی بود.